

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانا می خفد آن اشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ کسب بار گله کردم که فلان «حق
من» بسادگواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **نظم**

تو نیکو روشن باش تا بدگیاں	بنقص تو گفتن نباید مجال
چو آهنگ بر لب بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشه

حکایت

یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت
ازین پیش طایفه بودند «حجب» بصورت پرستند
و بمعنی جمع و کمون حلقی اند بطاهر جمع و بدل این کننده **قطعه**

چو هر ساعت از تو بجائی رود	به تنهایی اندر صفائی نه بینی
----------------------------	------------------------------

ورت مال و جاهست زرع نجاست || چو دل با خدا یست خلوت یستی

در حکایت

یاد دارم که شبی در کار روانی، همه شب رفته بودم و حجر کنایه
پیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود و حجر گامان نغمه
بز و در راه بیابان گرفت و کیف را برام نیافت چون
روزش گفتند آن چه حالت بود گفت طلب بلا ترا دیدم که
نبالش آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوگان
از آب و بھائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در هیچ و من در غفلت خفته کجایم و ابا شد **قطع**

عقل و صبرم بر دو طاقت و
مگر آوازم رسید بگوشت
بانگ مرغی چنین مدهوش
مرغ تسبیح خوان و رخاموش

دوش مرغی بصبح میاید
یکی از دوستان محض را
گفت باورند شتم که ترا
گفتم این شرط آدمیست

« حکایت »

وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحب بدل همراه ما بودند بخدم و مهمت دم و قهتا از مرز مه بگردندی و بستانه محققانه برگفتندی و عارفی در سبیل مشکر حال درویشان

بود و بی خبر از درویشان تا رسیدیم به نخل بنی بلال کودک سیاه از حی عرب بد آمد و آوازی برآورد که سرخ از هوا آورد و اشتر عابد را دیدم که برقص اند آمد و عابد میزد خست و راه بیابان گرفت و برفت گفتستم ایشخ در حیوان اثر کرد و ترا همچنان اثر نمیکند **فظم**

دانی که چه گفت مرا آن بیل خمری	تو خود چه آدمی کر عشق بخمری
اشتر شرع و در حالتست و طرب	اگر ذوق نیست ترا کر طبع جانوری

شعر	
و عند بهوب الناشرات علی الحمی	بیل غصون البان لا الحمر الصلده

مثنوی

بذرش هر چه پنی در خروشت است	دلی داند دین معنی که گوست
نه بیل بر گلش تشیح خونست	که هر خاری به تشیحش زبانی است

در حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی داشت
 وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تا ج
 شاهی بر سروی بنهد و تقویض مملکت بوی کند
 اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بوجه عمر او لقمه انداخته و رفته
 بر رفته دوخته ارکان دولت و غیان حضرت وصیت ملک
 بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و
 مدتی ملک را ندتا بعضی امرای دولت کردن از اطاعت او
 او به چپانیدند و ملوک از هر طرف بمبازعت برخاستند
 و مقاومت شکرار استند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد

و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش
 ازین واقعه خسته خاطر میسر بود تا یکی از دوستان قدیمش
 که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه
 دیدش گفت منت خدای را عذر و حجل که بخت بلندیت
 یاوی کرد و قبایل و دولت رهبری کرد تا گلت از خار و خار ^{برآید} از یاد

ان مع العسر يسيرا ^{شعر}

شکوفه گاه شکفته است و گاه نه شده	درخت وقت بهر نه است و وقت نه شده
----------------------------------	----------------------------------

گفت ای عزیز تعزیتیم گوی که جای تمهیت نیست آنکه که
 اتو دیدی غم نمانی دشتیم و هر روز غم جهانی ^{شعری}

اگر دنیا نباشد در دست ندیم	اگر باشد بهر شای بدیم
بدانی زین جهان آتش نیست	که رنج خاطر است از هست نیست

قطعه

مطلب که توانگری خواهی	جز قناعت که دولت نیست
-----------------------	-----------------------

گر غنی زربدامن باشد	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار	صبر در ویش که بذل غنی

نسر

اگر بریان کنست بهرم گوی	نه چون پای ملخ باشد ز موری
-------------------------	----------------------------

« حکایت »

ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلم آمدی گفت یا اباهریره ز زنی غیا نزدنی حبا
یعنی هر روز مسیانا محبت زیاده شود صاحب دلی انگشت
بدین خوبی که آفتابست نشینده ام که کسی او را دوست گرفته است
و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میثاقش دیدم در میثاق که محبوب است و

شعر

بدید مردم شدن عیبست	ولیکن نه چند آنکه گویند پس
اگر خوشترن ملامت کنی	ملاست نباید شنیدن ز نس

حکایت ۱۷

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم چیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای درویشان مرا در چه کردم خستیار
نبود و بزه وی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید

شما نیز بکرم	مسنوی	معدود
--------------	-------	-------

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باور بند
چو باد اندر شکم پیافرویل	که باد اندر شکم بارست برل

شعر	
حریف گرانجان تا سازگار	چو خواهد شدن دست پیش

حکایت ۱۸

از صحبت یاران و شقم ملالتی پدید آمده بود سر در میان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه

سیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس
 با جهودا غم یگار گل داشتندی کی از رؤسای حلب
 که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و شناخت
 گفت این چه حالتست که موجب ملائمت گفته حکوم

همیگر تخم از مردمان بکوشست	که از خدای نبودم بدگری پرداخت
قیاس کن که چه عالم بود درینا	که در طویلۀ نامردم با بدست

فرد

پای در زنجیر مشد و ستان	به که بایگانگان در بوستان
-------------------------	---------------------------

بر حالت من رحمت آورد و پده دینار از قید فرنگم
 باز خرید و باخوشتن بکلب برد دختر داشت به
 نکاح من در آورد بکامین صد دینار چون مدبرانه
 بدخونی و ستیزه رونی آغاز کرد و زبان درازی کردن
 گرفت و عیش مرا منغص می کرد

زن بد در سرای مرد سیکو	همدین عالمست دوزخ
زینسها را ز قرین بد زنها	وقتا ربنا عذاب است

باری زبان تحت دراز کرده همیگفت توان هستی که
 پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم علی من آنم که بد
 دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار رست تو گرفتار کرد

شمار

شنیدم گو سپندی را	رمانند از دمان و دست گرگ
شبانکه کار و حلقش بمالید	روان گو سپند از دی بید
که از چنگال گرم در بود	چو دیدم عاقبت خود گرگ بود

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان و پشت
 اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب در مناجات
 و سحر و دعای حاجات و همه روز در سب و اخراجات

ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا
وجه کفاف او معین دارند تا با رعایا نزل و برخیزد **مثنوی**

و گرازا دگر کی مسبند خیال
بازت آرد ز سپرد ملکوت
که شب با خدا بی پروا
چه خورد با ما و نرسد زدم

ای گرفتار پای بند عیال
غم فرزند و نان و جامه و ت
همه روز اتفاق می سازم
شب چه عقد نماز بر بندم

« حکایت »

یکی از مستعبدان در پیشه زندگانی کردی و برک
درختان خوردی پادشاهی حکم زیارت نزدیک
وی رفت گفت اگر مصلحت پنی شهر از برای تو مقای
ببازم که فراغ عبادت به ازین دست دهد و دیگران
هم برکات انقاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال
شما فتنه آگندند زاهد این سخن قبول نیامد روی برتافت

یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو
 روزی بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای
 وقت عزیزان را از صحبت اغیار که در قی باشد اختیار قسبت
 آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستن سرای خاص ملک بدو
 پرداختند مقامی دلگشای روان اسای چون بهشت **شهری**

گل سرش چو عارض خوبان	سنباش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شهر

و افاغین علیها جلبتار	علقت بالشیجر الاخضر نار
-----------------------	-------------------------

ملک در حال کسیرک تاهرونی پیش او فرستاد که صفش است **شهر**

ازین مه پاره عابد سیر	ملائک صورتی طاووس سیر
که بعد از دیدش صورت بند	وجود پارسایان را شکست

همچنان در عقبش غلام بدیع بحال الطیف الاعتدال **قطعه**

ملک الناس حوله عطا شد	و هو ساقی یری ولایستی
دیده از دیدش نکرد دیر	همچنان که فرات مستقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف
پوشیدن و از فواکه و مشوم و حلاوت تمتع یافتن
و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیرهای عقل است و دم مرغ زیرک **میت**

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دین	مرغ زیرک حقیقت منم امروز تو دمی
---------------------------------------	---------------------------------

فی الجمله دولت وقت محمودش را اند چنانکه گفته اند **قطعه**

هر که هست از فقیه پیروم	و ز زبان او را نپاک سخن
چون بدنیای دون فرود آمد	بجس در بماند همچو مکس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد و عابد را دید از نهیست
نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فریه شده و بر
باشش دیباکی زده و غلام پری پیکر بر وجه طاق

بر بالای سر ایستاده بر سلامت حاش شادمانی
 کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک با انجام سخن
 گفت چنانچه من این هر دو طایفه را دوست میدارم
 کس ندارد یکی علما و دیگر زناد وزیر فیلسوف جهان دیده
 حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرطی
 آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما ز رده تا دیگر بخوانند
 و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه رو	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو
درویش نیک سیرت و فرخنده	نان رباط و لقمه در یوزه گو

فرزد

تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخواهند ز اهدم شاید
-------------------------	------------------------

فرزد

نه ز اهدم باید نه دینار	چو بستند ز اهدی دیگر بست آ
-------------------------	----------------------------

قطعه

آن را که سیرت خوش و سرشتی با خدای	بی نان قوت و لقمه در یوزه زاهد است
انکشت خوبروی و بناگوسق لفظ	بی گوشوار و خاتم فیروزه شاد است

« حکایت »

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد
 گفت اگر انجام این حالت برادر من برادر چسپین دم
 و هم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تئویش خاطرش رفت
 وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص
 کیسه دم داد تا بر ابدان صرف کند گویند علامی عاقل
 و بسیار بوی همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را
 بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهد ترا چسپین دم
 طلب کردم نیافتم گفت اینچه حکایت است اینچه من را غم
 درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان انکه زاهد است

نمی ستانند و آنکه می ستانند زاهد نیست ملک بخندید و بمان
را گفت چند آنکه مراد حق درویشان و خدا پرستان است
و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب است

زاهد که دم گرفت و دنیا را **شعر** زاهد تر از وی کی بدست آرد

در حکایت

یکی از علماء راسخ را پرسیدند چه گوئی در ثمان وقف
گفت اگر ثمان از بصر جمعیت خاطر می ستانند حلال است
و اگر جمع از بصر ثمان می نشیند حرام **است**

ثمان از برای کنج عبادت گزیده اند صاحب لائحه کنج عبادت بر ثمان

در حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم لغت
بود طایفه اهل فضل و صحبت او هر یکی بذله و لطیفه
همی گفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود و ماند

شده بود و چیزی نخورده یکی از انبیا آن بطریق طریقت
گفت ترا هم چیزی بیاید گفت مرا چون دیگران
فضل و ادبی نیست و چیزی نخورده ام بیک بیت از
من قناعت کنید همگان رخ غبت گفتند بگو گفت **شعر**

من کمر بسته در برابر سفره نایب	همچون عزم بر در حمام زنایب
--------------------------------	----------------------------

یاران نهایت عجز او بدستند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زبانی توقف کن بر تاراج
کوفته بریان همی سازند در کوش سر بر آود و بخندید و گفت **شعر**

کوفته بر سفره من گو مباحث	کوفته را نان تخی کوفت
---------------------------	-----------------------

حکایت

مریدی گفت پیرا چه کنم که خدایق برنج اندم از یک
بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردوشان
توشش میباشد گفت هر چه درویشانند مرا ایشانرا

وامی بده و آنچه توانگر نیست از ایشان چیرنی که یکی کرد تو نگردند

گرگد پیشرو لشکر سلام بود | | | کا فرازیم توقع برود تا دین

« حکایت »

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز نکین
مسکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مرا ایشانرا

کرداری موافق | | | مستنوی | | | گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند	خوشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد پس	هر چه گوید بخیر داند رس
عالم انکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق خود نکند

آیه | | | اما مردن لباس با ابرو منون بقسم | | | بیت

عالم که کامرانی دتن برور می کند | | | او خوشتن گست کرا بربری کند

پدر گفت ای پدر بر مجرد این خیال باطل نشاید روی
از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بصلالت مشوب

کردن و در طلب علم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو
 نایب سنائی که شبی در وحل قناده بود و میگفت خ
 ای مسلمانان چراغی فراراه من دارید زنی فارجه شنید
 و گفت تو که چراغ نمی بینی چراغ چه بینی همچو بن مجلس
 و عطر چون کلبه بزاز است اینجا تا نقدی ندی بضاعتی
 ستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتت نبری **قطعه**

گفت عالم بکوش جان بشنو	در نماز بگفتند کس کردار
باطلت آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر کوش	در بسته است پند بدار

« **حکایت منظوم** »

صاحب دلی بدرسه مد ز قناه	بشکسته عهد صحبت اهل بیت
گفتم میان عالم و غایب چه بود	تا کردی اختیار از این فریب
گفت او کلیم خویش بد ز منوج	وین جهد میکند که بگرد غریب

حکایت ۱۷

یکی بر سر راهی خفته بود و ز مام حشمتیار از دست رفته
عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد
جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت و اذا مرو با

مرو کراما

اذا را میت

کن سا ترا و حلیما

یا من یقبح امری

لم لا تمر کریمیا

متاب ای پارسار و از گنگا

بخشایندگی در وی نظر کن

اگر من نابجو انمردم بکردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت ۱۸

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان سزا
گفتند و زدند و بر سخنان پند شکایت از پطاعتی پیش

پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند
خرقه درویشان جامه رضا است هر که دین کسوت تحمل
پیرادی نکند مدعی آنست نه درویش و خرقه بر دهرامست **فرد**

دریای فراوان نشود تیره بنک	عارف که بر جد تنگ بست هنوز
----------------------------	----------------------------

گرگزندت رسد تحمل کن	قطعه	که بعضو از کناه پاک شوی
---------------------	-------------	-------------------------

ای برادر چو عاقبت خاکست		خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
-------------------------	--	----------------------------

» حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و پنج رکاب	گفت با پرده از طریقی عتاب
سن و تو هر دو خواجه تاشانیم	بند و بارگاه سلطانیم
سن ز خدمت دمی نیا سوم	گاه و بیگاه در فریوم
تو نه رنج آزموده نه حصا	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسی بیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مهربانی	یا کسیران یاسمن بوی
من ققاده بدست شاگردان	بفرمای بند و سرگردان
گفت من سرراستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیوده گردن فرزند	خویشترن را گردن اندازد

« حکایت »

یکی از صاحب دلان زور آزمائی را دیدم برآمده
و گفت بروئان اندخته گفتم این را چه حالت
گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار
سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف پرخجی و دعوی می کند	عاجز نفس فرومایه چه مردی
گرت از دست برآید و هشی شیرین	مردی آن نیست که مستی زنی برود

اگر خود برد پیش پیل	قطعه	نه مرد است آنکه دردی نمی
بی آدم سرشت از خاک داند		اگر خاکی نباشد آدمی نیست

» حکایت «

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کینه آنکه مراد
خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند
برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است **فرد**

همره اگر شتاب سفر است	دل در کسی میند که دل بسته نوست
-----------------------	--------------------------------

چون بنود خویش را دیانت	فرد قطع رحم بهتر از مودت قری
------------------------	-------------------------------------

یاد دارم که یکی بدین بیت بر قول من اعتراض کرده بود
و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی
کرده است و مودت ذوالقربی فرموده و اینچه تو گفتی
مناقض آنست گفتم **و این جا بدک علی ان شرک ربی**
مالیس لک به علم فدا تطعمهم **شر**

هزار خویش که پیکانه از خدا باشد	فدای یکتن پیکانه کاشنا باشد
---------------------------------	-----------------------------

» حکایت منظوم «

پیر مردی لطیف و بخداد
مردک سسکندل چنان بکند
پادادان پدر چنان ویش
کای فرومایه این چه دشت
بمراحت نکفتم اس گفتار
خوی بد و طبعی که نشست

دخترک را بکفش و وزی داد
لب دختر که خون از بویکید
میش و اما در رفت و پرسید
چند خانی لبش نه انبان است
هزل بگذار و جاز و بردار
زود جز بوقت مرگ از دست

حکایت ۱۵

آورده اند که فقهی دخترى داشت بغایت زشت رو
بجای زنان ^{ای بیخ} سیده با وجود چهار ز و نعمت کسی مناجحت او رغبت ^{نمیکرد}

زشت باشد و پستی و سیا
که بود بر عروس نازیا

فی الجمله بکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند
و آورده اند حکیمی در آن تاریخ از سران دیب آمده بود که دید
نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا و اما و خود را علما

نخنی گفت ترسم که بسینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به **مصراع**

حکایت

پادشاهی بیدیده استحقار در طایفه در پیشان نظر کرد
یکی از امنیسان بفرست بجای آورد و گفت ای ملک ما
درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و برگ
برایم و بقیاست بهتریم **شاه** به تعالی **منتهی**

اگر کشورشائی کامرنت در آن ساعت که خواهند این چو رخت از مملکت برست خوابی	و گردوشش حاجت مند بهشت نخواهند از جهان پیش از کفن برو گدائی بهتر است از پادشاهی
--	---

طریقیت ظاهر در ویشی جامه زنده است و موی سر
و حقیقت آن دل زنده نفس مرده **قطعه**

نه آنکه برود دعوی نشیند از جلفی	و گر خلاف کند نشیند بچنگ خنجر
---------------------------------	-------------------------------

که گرز کوه فرو غلط آسپاسگی || نه عارفست که از راه سنگ بخیزد

طریقت طریق درویشان ذکر است و شکر و منّت
و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و
تحمّل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشانست
و اگر در قیاس است انا هرزه گوی بی نماز هوا پرست هوا ساز
که روزها بشب آرد و شب در شحوت و شبهار روز کند
خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه
زبان آید رند است و اگر در غیب است **قطعه**

کز برون جامه ریاداری

تو که در خانه بوریاداری

ای درونت برهنه از تقوی

پروه هفت رنگ را بگذار

مشنوی

بر گنبدی از گیاه بسته

تا در صف گل نشیند و نیز

دیدم گل تازه چند دسته

گفتم چه بود گیساه پائیز

بگرست گیاه و گفت خاموش
 گرفت جمال و رنگت بوم
 من بنده حضرت کریم
 گری منم و گری منم
 بانکه بضاعت ندیم
 او چاره کار بسته داند
 رسمست که مالکان تحریر
 ای بار خدای عالم آرای
سعدی ره کعبه رضا گیر
 بد بخت یک سیکه سرتاب بد

صحبت نکند کرم فراموش
 آخر نه گساید باغ اویم
 پرورده نعمتت دیدیم
 لطفست امیم از خداوند
 سرمایۀ طاعتت ندیم
 چون هیچ وسیلتش نماند
 از او کس ندیده پیر
بر سعدی پیر خود بجای
 ای مرد خدایه خدا گیر
 زین فو که در گریاید

« حکایت »

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است
 گفت آنکس را که سخاوتش شجاعت حاجت نیست

نبرد

نیشته پست بر گور چهارم گور || که دست کرم به رباز وئی

قطر

نماند و حاتم طائی و یکتابه || بماند نام بلند شن بنیکوئی مشهور

زکواة مال بدر کن که فضل زرا

چو باغبان بر دشت ویدگوز